

سی اسفند سال کیبسه

نمایشنامه تک پرده ای

شخصیت‌ها:

پیرمرد : حدود شصت ساله. کوتاه قامت و چغر. پالتوی سفید مستعملی به تن دارد.

جوان : بیست و چند ساله. لاغر اندام، با سیمایی عصبی. کت و شلوار آراسته و پرزرق و برقی به تن دارد.

نوازنده: میانسال و میانه قامت. نابینایی است که عینک سیاهی به چشم دارد.

پسرک : هشت ساله. نحیف اما آتشپاره، لباس فقیرانه و مندرسی به تن دارد.

دومامور: هر دو درشت اندام، با لباس شخصی، اما پوتین به پا دارند.

نمایش می‌تواند از سالن انتظار و با ترنم قره‌نی نوازنده، که پسرک عصاکش اوست، آغاز شود. بهتر است پس از چند حرکت آکروباتیک، پسرک کاسه‌ای بگرداند یا بروشورهای نمایش را توزیع کند و آنگاه با راهنمایی او درهای سالن باز شوند. نابینا در معبر ورود جمعیت همچنان بنوازد و پس از ورود آخرین تماشاگر، این دو نیز وارد سالن و صحنه نمایش شوند.

صحنه :

خیابانی در اواخر شب. روبرو دهانه پاساژی که در تاریک و روشن انتهای آن کرکری بسته مغازه‌ای به چشم می‌خورد. چپ و راست، کرکره بسته مغازه‌ها، تابلوها و نئون‌ها، که هرازگاه؛ نوری که تداعی کننده گذر اتومبیل‌هاست بر آنها می‌تابد. نوازنده و پسرک وارد می‌شوند. در حین عبور، نوازنده با انگشت تلنگری به سر پسرک می‌زند، پسرک قهقهه سر داده و می‌گریزد. نوازنده دوباره می‌نوازد و هر دو خارج می‌شوند. لحظه‌ای بعد پیرمردی که ساک کوچکی در بغل دارد، از تاریکی پاساژ بیرون آمده و مسیر رفتن آنها را می‌نگرد. دوباره به تاریکی باز می‌گردد. کمی بعد مرد جوانی وارد می‌شود. با تردید اطراف رامی‌نگرد، داخل پاساژ سرک می‌کشد و به دوردست خیابان چشم می‌دوزد. پیرمرد گامی جلو آمده و جوان را که پشت به او ایستاده می‌پاید. جوان به ساعتش نگاه می‌کند، سپس صدای موسیقی توجهش را جلب می‌کند. قصد رفتن بدان سمت را دارد که ...

پیرمرد: همینجاست، درست اومده‌ی!

جوان : (برمی‌گردد و با تردید نزدیک می‌رود.) تو!؟

پیرمرد: (خندان از تاریکی بیرون می‌آید.) قربون قد و قواره‌ت.

جوان : غیر ممکنه، غیر ممکن!!

پیرمرد: هول کردی؟ آخی ... موندی لابد کیه این آخر شبی؟ خُب، غیرِ من کی می‌تونست باشه؟ نیگا، خودمم!

جوان : (با خود) باید حدس می‌زدم!

پیرمرد: بیا ... بیا جلو که الانه از خوشحالی سنکوب کنم. (بند ساک را دور مچ انداخته و آغوش می‌گشاید.)

جوان : ها؟ (عقب می‌رود.) صبر کن، هیچی نگو!... نه، نزدیک نشو! (سراسیمه دور می‌شود.)

پیرمرد: کجا؟ کیوان ...

(پیرمرد بهت‌زده می‌ماند. نوای غمناک قره‌نی از دور. لحظه‌ای بعد صدای گام‌هایی ... و جوان بازگشته.)

جوان : بینم، چه کسی اون شماره تلفن رو بهت داد؟

پیرمرد: به ... جمال بی‌مثال شادوماد شاخ‌نبات رو عشق است!

جوان : انگار چیزی پرسیدم!؟

پیرمرد: سرحالی، سردماغی؟ پس سلامت کو؟ (جوان به نشانه سلام سری تکان می‌دهد.) ما رو نمی‌بینی خوشی؟

کیفوری؟ کوکت میزونه؟

جوان : اجازه بده خواهش می‌کنم، ما هیچ صحبتی با هم نداریم. از این گذشته؛ بهتره اصلاً فراموش کنی همدیگر رو دیده‌یم.

پیرمرد: (زمزمه می‌کند.) شه بالانشین پایین نظر کن، کلامی با فقیر محتضر کن.

جوان : اساساً کی این حق رو بهت داده با من تماس بگیری، پیغام بدی، قرار بذاری؟

پیرمرد: بیا جلو بینم چی می‌گی رفته‌ی خپ کرده‌ی تو اون تاریکی ...

جوان : همون جا که هستی بمون و جواب بده!

پیرمرد: (پس از درنگی) ولی من ... بهشون نگفتم کی تم.

جوان : (با تمسخر) بله بله مسافر گرانقدر ما از سفر برگشته! خیرمقدم قربان، خیرمقدم! بعد از پنج سال التفات فرمودید ...
دینگ‌دانگ، سربزنگاه، درست همچین شبی سروکله‌ت از آسمان نازل می‌شه و ...

پیرمرد: دست مریزاد ... حالا مگه آسمون به زمین رسیده؟

جوان : حاشیه نرو! صاف و پوست کنده بگو ببینم قضیه چیه؟ باز فیل سرکار هوس هندوستان کرد؟ (به نجوا) خُب بابا دست
از سر من فلک‌زده بردار. نمی‌شه؟ یعنی این توقع خیلی زیادیه که فراموش کنی پسری به اسم من داری؟

پیرمرد: باباجون تو که هنوز هم اخلاقت تنده. تا می‌گن آشک و مَشک یهو خونت به جوش می‌آد. عوض ماچ و روبوسی ... آخه
آدم پسرش صاحب‌منصب و مرتبه و مقام باشه و نتونه رَدشو گیر بیاره که واسه لای جرز خوبه!

جوان : یعنی مرکز و منشی و همکارها هم؟! ای دادِ بر من ... تمام عالم و آدم رو خبر کرده.

پیرمرد: نه، بد به دلت راه نده، سر سوزنی لو نرفته. راسیتش، به منشی‌ت گفتم از اون بالاها زنگ می‌زنم! هه، زبون بسته افتاد
به تُپق چُپق، گفتم آبجی خلاصه مطلب بالاست و با اجازه‌ت چون پیاز داغ نعناش رو زیاد کردم تا ... این شماره رو دادولی
آق‌معاون؛ خودمونیم، این بنده خدا مواجب‌بگیره یه وقت نری باش جَر و منجر کنی ها.

جوان : (با خشمی فرو خورده) جَر و منجر؟! با منشی!!

پیرمرد: غرض، به روش بیاری؛ مواخذه‌ش کنی! دِ تو یه بند رفته‌ی گردهمایی رفته‌ی همایش، تقصیر منشیه!؟

جوان : نخیر ... چه تقصیری؟

پیرمرد: من هم که کف دست بو نکرده بودم شماره‌ خونه‌ بابای دختره‌ست!

جوان : آها، صحیح ...

پیرمرد: دم غروبی به نومزادت هم پشت تیلِفون گفتم آشنای قدیمشم که تازه از مسافرت خارجه برگشته‌م. خلاصه ... نه مُرده
ونه زنده؛ احدی بو نبرده.

جوان : آشنای قدیم؟ از خارجه؟ (با فریاد) که چی بشه؟ که باز سر راه من سبز بشی؟ که باز با چرت و چرندهای مهمل

وبی‌اساس خامم کنی؟ (به نجوا) شاید هم منظور گوشزد کردن افتخارات گذشته‌ست؟ که زبانم لال، بلانسبت شما، یک‌وقت فکر

نکنم از زیر بته عمل آمده‌م!

پیرمرد: نه ... دور از جون.

جوان : (با فریاد) اون هم درست در این شرایط.

پیرمرد: یواشتر عزیز من ...

جوان : تو رو به وجدانت به شرفت، اصلاً به چه قصدی به چه منظوری؟

پیرمرد: (قاطع) اومدهم؟

جوان : بله! چه ضرورتی داشت؟

(مکث کوتاه)

پیرمرد: یعنی تو چشم به راهم نبودی؟

جوان : هرگز! در واقع آرزو می کردم دیگه اصلاً و ابداً ...

(مکث)

پیرمرد: پس چرا من به عشق دیدن تو ... روزشماری می کردم؟! ... هی شب و نصفه شب خواب خوش این لحظه رو دیدم.

جوان : (زیر لب) خوابِ خوش جنابعالی و کابوس خوفناک بنده ...

پیرمرد: تُو خواب من نیگات مهربون بود، تَشَر نمی زد. خُب بی غیرت چرا می اومدی به خوابم؟! تا چشم گرم می شد مَث الان رشید

و رعنا می ایستادی جلو روم ...

جوان : و قطعاً می پرسیدم چرا برگشته ی؟ تارِ موت رو آتیش زده ند؟

پیرمرد: احسنت، همین! من هم جواب می دادم هی یارِ جونی؛ تو هنوز بابا نشده ی بدونی.

(مکث. صدای خنده ریز پسرک عصاکش از دور. پیرمرد به سمت صدا جلب می شود. دوباره نوای قره نی شنیده می شود. جوان

نیز پشت سر پیرمرد ایستاده و عبوس به همان سو می نگرد.)

پیرمرد: (با حسرت) چقدر دلم واسه دیدنت غنچ می زد.

جوان : (با بغض) خواهش می کنم ادامه نده ...

پیرمرد: وقتی شنفتم می خوای زن بگیری خیلی دلم هواتو کرد ...

جوان : نمی خوام بشنوم.

پیرمرد: فی الفور تقاضای مرخصی کردم. گفتم باس شاخ شمشادمو تُو رخت و لباس دومادی ببینم.

جوان : (گوشه‌هایش را با دست می‌پوشاند.) من گوش نمی‌کنم.

پیرمرد: ... گفتم آخه جماعت مام بشریم. پسر من هیشکی رو تو این دنیا نداره، نه بابایی که براش آستین بالا بزنه نه مادری که برفسته بره خواستگاری.

جوان : (مستاصل) نمک به زخمم نپاش ...

پیرمرد: آخرش گفتم خلاص، می‌رم می‌بینمش و بهش می‌گم بندِ دلم قندِ عسلم، ببین! من اومده‌م که ...

جوان : که چی؟ (با فریاد) اومده‌ی که چی؟

پیرمرد: که بهت تبریک بگم.

جوان : تبریک!!؟

پیرمرد: عروسی‌ت مبارک باشه دلکم!

جوان : همین؟

(پیرمرد گامی پیش گذاشته و آغوش می‌گشاید. مکث. جوان که به سختی خود را کنترل می‌کند روی برمی‌گرداند. پیرمرد از پشت‌دست بر شانه اومی‌نهد. جوان گامی جلو می‌رود. دست پیرمرد پایین می‌افتد.)

جوان : این همه مدت این همه سال ... چرا سعی نمی‌کنی فراموشم کنی؟ (رو به او می‌چرخد.) خُب، این هم دیدن من.

راضی‌شدی؟ حالا بهتر نیست من برگردم؟

پیرمرد: دِکی، اومدی سوک سوک کنی برگردی؟ (مکث) باشه، چاره چیه؟ می‌گم اقل کم (ساک را زمین نهاده و دست جلو

می‌برد.) نمی‌خوای با هم یه دستی بتکونیم؟

(مکث. جوان جلو می‌آید. سپس آرام دست در دست پیرمرد می‌نهد.)

پیرمرد: (به نجوا) خودمونیم دور و زموئه شما چی معنی همه چی عوض شده. (جوان با استفهام سر تکان می‌دهد.) این

همایش‌رفتن و گردهمایی که می‌گن؛ اسم باتربیتی همون نومزدبازیه دیگه، نه؟

(جوان یقی زیر خنده می‌زند. پیرمرد با شعف به او می‌نگرد. مکث. ناگهان پیرمرد او را در آغوش می‌گیرد.)

پیرمرد: نازنینم ...

جوان : آخ بابا، آخ ...

(یکدیگر را تنگ در بغل می فشارند. صدای موسیقی قره‌نی نزدیک می‌شود.)

پیرمرد: آها ... محکم‌تر، آخیش ... چه عطر خوبی. هی قمیش می‌آی ناز می‌کنی چون می‌دونی بوی مادرت رو داری.

جوان : تو چه می‌دونی من چی می‌کشم، چه می‌دونی؟ (سر برشانه او می‌گذارد.)

پیرمرد: (بغض‌آلود) بپا یه‌هو ابرهات بارون نبارن عمو.

جوان : باز اون احساس همیشگی، هم دوستت دارم هم ازت متنفرم. خیلی با خودم کلنجار رفتم، نشد. خودم هم نمی‌فهمم چرا

هیچ وقت نتونستم ببخشم.

پیرمرد: می‌دونم گلم، می‌دونم.

جوان : من می‌خوام گذشته‌م رو فراموش کنم، بریزم دور، فقط و فقط آینده! (سر از شانه او برداشته و تلنگری به شقیقه

خودمی‌زند.) انگار یک تکمه، یک کلید اینجا باشه، من کلیدِ اتصال به گذشته رو زده‌م. کاش تو هم می‌تونستی منو فراموش کنی.

(نوازنده و پسرک از سمت چپ وارد می‌شوند. با دیدن این دو، پسرک نوازنده را متوقف می‌کند.)

پیرمرد: تُو دل من هنوز یه زخم کهنه زق‌زق می‌کنه، یه دُمَل، دُمَلی که بیشتر می‌خواد نه مرهم. فراموشی مرهمه؛ تسکین

می‌ده‌شفا که نمی‌ده.

جوان : نه، (فاصله می‌گیرد.) ادامه ندیم. این مطلب ما رو به صحبت دربارهٔ مادر می‌کشونه.

پیرمرد: کم صُب تا شوم جون کندم؟ مگه اون زیرپلهٔ فسقلی کلیدسازی چقدر عایدی داشت؟ من بوم و یه سوهان. کلید

نبودنتونم بتراشم، قفل نبود نتونم بازش کنم، الا قفل زندگی خودم. (به سوی نوازنده می‌آید.) کارم رو داشتتم، زخم، پسرک ... بی

مروت روزگار. (با بدگمانی در چهره نوازنده دقیق می‌شود، سپس سکه‌ای از جیب درآورده به پسرک می‌دهد. با سوءظن، خطاب به

نوازنده.) شب ظلماتیه عمو، نه؟ (پسرک دست نایبنا را گرفته و دور می‌شوند.) آخ که چه زنی بود، به نجابت و پاکیش می‌شد قسم

خورد.

جوان : (ساک را از زمین برمی‌دارد.) خُب، کافیه، بیا. (ساک رابه سوی او می‌گیرد.) اینجا از هم جدا می‌شیم، به خیر و خوشی،

من برمی‌گردم خونهٔ نامزدم، تو هم ...

پیرمرد: زندون!؟

جوان : خُب، نمی‌دونم. تصمیمی داشتی شب رو کجا بگذرونی؟ (دستش با ساک پایین می‌آید.)

پیرمرد: خاطر جمع خونه تو یکی نمی خواستم پیام.

جوان : هه، معلومه. (مکث) ببین؛ نامزدم پیغامت رو که داد ... (با خود) مثلاً بنا بود امشب برنامه فردا رو فیکس کنیم، همین

که گفت با عجله زدم بیرون. قبول کن هیچ صورت خوبی نداشت، درسته؟ بهتره فوراً برگردم و ...

پیرمرد: درسته درسته، برو به سلامت.

جوان : نگفتی شب کجایی، هتل؟ حتماً فردا هم باید خودت رو معرفی کنی، نه؟

پیرمرد: اهم، فردا. شب هم هتل. (زیر لب) هتل کارتن تیاننال! حالا می تونی بری.

جوان : در این صورت ... (حرفش را ناتمام می گذارد).

پیرمرد: تو از اون ور می ری ما هم از این ور، به خیر و خوشی ... چرا معطلی؟

جوان : (پس از درنگی، با ملاطفت) می دونی؟ این روزها کلی دوندگی داشته‌م. تصور کن چهارصد نفر دعوتی! فرداشب

جای سوزن انداختن نیست ... جالبه بدونی تازه امروز روزنامه‌ها رو می گشتم دنبال آگهی کرایه این، چیه؟ ... بساط سفره عقد. خُب

عصبیت من ... اما بعد از این جریانات قطعاً روحیه‌م تغییر می کنه. همین که آبها از آسیاب افتاد و ما هم (باخنده) آبیندی شدیم و

دوره گارانتی مون گذشت، شاید فرصت کنم بعضی وقتها (با چشمکی) به قول معروف دزدکی پیام ملاقاتت و ...

پیرمرد: نه! (مکث کوتاه، با خیرخواهی) حرفت روی حساب. حالا که واسه خودت کسی شده‌ی، دستت به دُم گاوی بند شده

وسری تُو سرها درآورده‌ی؛ سروکله اونی که نباس ناغافل پیدا می شه و ... ممکنه اوضاع رو ای ... یه وقت قاراشمیش کنه.

جوان : در آینده قطعاً همه چیز دگرگون می شه. (با حالتی رمانتیک غنچه گل مریمی از جیب در آورده و می بوید).

حضورش، وجودش، زندگی‌م رو متحول می کنه! (با خنده) شنیده‌ی می گن پای ازدواج که به میان می آد ...؟

پیرمرد: اهم. (زیر لب) کمبزه با خیار می آد ... حالا بجنب که تا برگردی دل براش نمونده.

جوان : خُب، خدانگهدار. (قصد رفتن دارد که متوجه می شود هنوز ساک را در دست دارد. با لبخند) داشت یادم می رفت؛ ساکت.

پیرمرد: بردار مال خودته، واسه تو آورده‌م.

جوان : برای من؟ (با شوق) چطور؟ چی هست؟

پیرمرد: نه. بازش نکن ... اینجا بازش نکن. بیرش خونه.

جوان : (با لبخند) مگه چی تُو شه؟ (مکث) نمی‌گی؟ (باتردید) تا نبینم محاله. (ساک را زمین نهاده و از درون آن گوشه پیراهن سفیدی را بیرون می‌کشد.) این چیه!؟

پیرمرد: گفتم که اینجا بازش نکن!

جوان : (با تندی) پرسیدم این چیه؟

پیرمرد: تنها چیزی که ازش یادگار مونده، رختی که باهاش تُو خونه من پا گذاشت.

جوان : (فرو می‌ریزد.) مادرم؟ لباس عروسی مادرم؟ آخ ... می‌دونستم بالاخره نیشتری می‌زنی.

پیرمرد: این پیرهن روزی تن یه فرشته بوده؛ فرشته‌ای که اومدنش زندگیم رو آباد کرد و رفتنش از هم پاشوند؛ صنم! این

ریختی نیگام نکن! این چشما، چشای مادرت رو یادم می‌آره؛ آینه‌ای که وقتی توش شیکستم، شیکست‌های بعدی هم آوار شدروی

سرم. آی که اگه می‌موند ... (با خشم به کرکره بسته می‌نگردد.) اگه پا روی دُمم نمی‌داشتند، اگه اون اتفاق نمی‌افتاد که همه چی

سر جاش بود، کی صنم می‌داشت بره؟

جوان : دوباره دوباره ... دوباره خُزعبلات قدیمی! تو زندگی من؛ مادرم و مادربزرگ رو به گند کشیدی و هنوز می‌گی اتفاق!!

پیرمرد: ا ... آق مهندس قرار نشد شما هم حرفای بی‌تربیتی بزنی ها ...

جوان : مسخره‌ست، تا چند قرن این قصه تکراری و پیش‌پاافتاده رو سر هم می‌کنی؟ مگه هنوز با بچه طرفی؟ تو پنج بار به

جرم سرقت دستگیر شدی، بار اول اتفاق بود، بقیه‌ش چی؟

پیرمرد: خُب واسه هر آدمی پیش می‌آد بلغزه بخوره زمین. مهم اینه یکی رو داشته باشی از زمین جمعت کنه، پناه و پُشتگرمت

بشه، اون مونسی که اگه نباشه اگه ترکت کنه، باز می‌لغزی. تازه این بار بدتر؛ با ملاج می‌آی پایین.

جوان : بفرما. دوباره مزخرفات.

پیرمرد: خیلی خُب دیگه بچه، ملاقات تموم! هدیه مادرت که رسید. رونما گرفتی بیای وصیت بابات رو بشنفی! حالا برو،

برویخواب. صُب بیدارشی فکر می‌کنی همه این چیزا رو به خواب دیده‌ی. (جوان از حمله‌ای عصبی به سرفه می‌افتد.) چته؟

جوان : مردم آزار بی‌عاطفه ... تو ... تو فقط برای عذاب من برگشته‌ی.

پیرمرد: دردت چیه پیزوری؟

جوان : (گلوی خود را در چنگ می‌فشارد.) می‌ترسم.

پیرمرد: خُب نمون، راهت رو بکش برو.

جوان: (با تشنج) در زندگی به ندرت اگه ... احساس خوشبختی هم کرده‌م ... سایه ترسناکی همیشه کنارش بوده، ترس این که مبادا یک پیشامد شوم ... غنچه این سعادت رو پرپر کنه. (گیج و گنگ لباس را از ساک بیرون کشیده، جلوی نور می‌گشاید.) هدیه!؟

پیرمرد: صنم می‌گفت این رخت محفوظ تا عقد کنون کیوان، باس پیشکش بشه به نوعروس. هی ... آرزوها داشت!

جوان: چه آرزوی غریبی! (کم‌کم آرام شده و به نقطه‌ای خیره می‌ماند.) متاسفم مادر، من دیگه حتی چهره‌ت رو به خاطر نمی‌آرم. (لباس را برانداز می‌کند.) یعنی اندازه‌ش باشه؟ چشم مامان، می‌گم همین امشب بپوشدش ...
پیرمرد: اختر؟

جوان: (به پیشانی می‌کوبد.) وای ... (برخاسته و ساعتش را نگاه می‌کند.) الان منتظره. (لباس را در ساک نهاده، ساک را برداشته با عجله خارج می‌شود.)

(پیرمرد چند لحظه مسیر رفتن او را می‌نگرد. سپس اطراف را می‌پاید و آهسته به سوی مغازه می‌رود. خم شده و گوشه کرکره راوارسی می‌کند. در این حین جوان بازگشته و لحظاتی شاهد اعمال اوست.)

پیرمرد: (ناگهان متوجه بازگشت او شده، برخاسته جلو می‌آید. با شعف) به ... برگشتی که؟ مرحبا، می‌دونستم ...

جوان: ارزونی خودت! (ساک را به طرف او می‌گیرد.) اگه اختر بپرسه از کجا آورده‌م، جوابی براش ندارم. از نظر او پدر و مادر من سالهاست مرده‌ند. نمی‌خوام هیچی از شما بدونم. بگیرش! (پیرمرد با خشم ساک را می‌گیرد.) شاید وجود این تحمل‌زدان رو برات آسون‌تر کنه و یادت بندازه آشیانه زندگی یک زن رو نابود کرده‌ی.

پیرمرد: یالا بزن به چاک تا زده‌م دک و دهنه رو ...

جوان: باشه آقا غلام، آقای غلام لجاج. خوبه همین چند دقیقه بود. اولش دلهره داشتم بهت بخشش خورده باشه.

(عقب می‌رود.) حسابش دقیقاً دستم هست، تا دو سال و پنج ماه دیگه کی مرده کی زنده؟

پیرمرد: پسر تو خیلی ماستت شله.

جوان: خوش بگذره! (در حالی که دور می‌شود، با پوزخند) سعی کن آبی که می‌خوری حتماً خنک باشه، خنک خنک ...

پیرمرد: (به دنبال او با فریاد) یعنی تو هنوز نفهمیده‌ی من چطور اومدم بیرون؟

جوان : (از دور) کاش با مرخصی ت موافقت نمی کردند.

پیرمرد: ها ها، مرخصی؟! اونم به آدم دودرهباز و سابقه‌داری مٹ من؟ (مکث. جوان باز می‌گردد.) ما گفتیم تقاضای

مرخصی کرده‌یم ولی چه معلوم اونا قبول کرده باشند؟

جوان : چی می‌خوای بگی؟ پس چطور اومده‌ی اینجا؟

پیرمرد: حیف که خیلی ساده‌ای! خُب بعله، من هم دمدمای عروسی پام روی زمین بند نبود؛ ولی نه اینقدر که از ملنگی ملتفت دور

و برم نباشم آق معاون مرکز تحقیقات!

جوان : حرف بز!

پیرمرد: (زمزمه می‌کند.) فلک دورم زملک خویش کردی ... (در این حال روزنامه‌ای از جیب بیرون آورده، با تانی گشوده و به

جوان می‌دهد.) دیگه تا حالا نصف مملکت فهمیده‌ن. (زمزمه می‌کند.) توانگر بودم و درویش کردی. (جوان با عجله روزنامه را ورق

زده روی صفحه‌ای مکث می‌کند.) به شرطی که همه ملت، لنگه آقا، فقط آگهی کرایه خونچه عقد نخونده باشند.

جوان : یعنی چه؟ به هیچ وجه نمی‌فهمم.

پیرمرد: از تحقیقات توسعه سخت‌تر نیست که، یه خُرده خوشگل فکر کن می‌فهمی! (با اشاره به روزنامه) این تمثال شیش

درچهار کیه؟ (به خود اشاره می‌کند.) ها؟ بازی روزگاره دیگه، عمریه دربدر یه گمشده‌ایم حالا خودمون شده‌یم گمشده!

جوان : پاک گیج شده‌م، یک هفته‌ست از منزل خارج شده‌ی؟ (روزنامه را می‌خواند.) در صورت اطلاع از مشارالیه با شماره

زیر(سکوت کوتاه) تماس گرفته و خانواده‌ای را از نگرانی نجات دهید. خانواده! منزل؟ کدوم منزل!؟

پیرمرد: عجب خنگی هستی!

(مکث)

جوان : وای ...

پیرمرد: ما که گفتیم باز کردن هر رقم قفلی ازمون می‌آد.

جوان : تو دیوانه‌ای. (اطراف را می‌پاید و پیرمرد را به سمت انتهای پاساژ هُل می‌دهد.) پاک زده به سرت. می‌دونی چکار

کرده‌ی؟(بانگرانی دو سوی خیابان را می‌پاید.) چند وقته؟ این روزنامه چه تاریخیه؟ (تاریخ روزنامه را نگاه می‌کند.) مال امروزه.

پیرمرد: (کلاهش را برمی دارد.) عکس امروزی با کله تراشیده‌ست! دیروز عکس جوونی‌هام بود. زلف داشتم چی؟ پاشنه‌نخوابیده و پُریشت.

جوان: دیروز هم چاپ شده؟ وامصیبتا ... به چی می‌خندی؟ می‌دونی این کار یعنی چه؟

پیرمرد: دودره ... (حرکتی می‌کند.) یعنی فرار.

جوان: ببینم، شاید شوخی می‌کنی؟ نکنه اصلاً ... دستم انداخته‌ی، ها؟ این هم یکی از کلک‌هاته، درسته؟

پیرمرد: اِ، چرا این ریختی شدی بچه؟ (دست او را می‌گیرد.) بیا اینجا بشین روی این سکو ... دست و بالت چرا می‌لرزه؟ بده من این روزنامه رو. (روزنامه را در جیب می‌نهد.) چقدر چفت و چولی! منو باش، دل خوشم فکر می‌کردم واسه خودت یلی شده‌ی تا حالا ... یخده جیگر داشته باش.

جوان: حماقت ... حماقتِ محض. دستی دستی روزگار خودت رو سیاه کردی ... ولم کن، می‌دونی چه به روز من آوردی؟

پیرمرد: س‌س‌س ... آرومتر.

جوان: اِ ... دستت رو بکش دیوانه! (پرخاشجویانه برمی‌خیزد.) هی می‌گه آروم. جز خودش هیچکس رو نمی‌بینه. یک

لحظه‌ملاحظه موقعیت منو نمی‌کنه. همه‌ش دروغ و دغل و قالتاق بازی ...

پیرمرد: (یقه او را گرفته، پشتش را به کرکره مغازه می‌کوبد.) دِ خفه‌خون می‌گیری جوجه یا نه؟

(از دور صدای عبور اتومبیلی که کم‌کم خاموش می‌شود. پیرمرد جوان را رها می‌کند. مکث.)

پیرمرد: تو خیلی مزاجت تنده، خدا به دادِ اون دختره اختر برسه.

جوان: لازم نکرده غصه‌دیگران رو بخوری، فکر مخمسه‌خودت ... معظلی که به پا کرده‌ی باش! (با غرولند) راسته می‌گن

یک‌نفر گناهکار صد نفر گرفتار ...

پیرمرد: دِ ...؟ باز که شروع کردی. (مکث) قدیما اینقدر سرکش نبودی ... (اطراف خیابان را می‌پاید. از دور صدای قره‌نی به

گوش می‌رسد. با بدگمانی می‌نگردد.) اینقدر عنق و سمج نباش! تو نمی‌تونی بابایِ خلافت رو از زنت قایم کنی، قیافه‌ت دادمی‌زنه

چی تُو کله‌ته. درثانی، نباس دروغ رو زیاد کش داد، ممکنه یه روز اختر یه جورایی بفهمه و ... می‌گم این بابامزقونچی رو عوض

من عروسی‌ت دعوت کن، ببین آخر شبی چه اُرکستی می‌ده!؟

جوان : هیچ می‌دونی چه بلایی سرم آوردی؟ الان مامورها همه سوراخ سنبه‌ها رو دنبال می‌گردند. یک راست هم می‌آن سراغ من، بعدش لابد خونه نامزد، شاید هم مرکز ... (با خود) آدمهای حسود و بدخواه و مترصد فرصت کم نیستند ... خدا ... آینده و اعتبارم یک شبه تباه شد.

پیرمرد: خُب که چی؟ تو که منو ندیده‌ی.

جوان : نه اصلاً ندیدمت، فقط به خوابم اومدی. هه، طرف در زرنگی خودش رو ختم عالم می‌دونه، پنج بار گرفته نش که چهاربارش حین سرقت بوده، تازه دو بارش درست از یک مغازه ...

پیرمرد: بلبلی نخون، مُستندات کیفرخواستت شبهه داره، شبهه! هر چهار بار از یه مغازه بوده، یعنی صاب مغازه یکی‌یه منتهای مراتب هر مغازه‌ش یه جای شهره، غرض ... من خودم حالیمه چه غبطی کردم خودم هم پاش وایساده‌م.

جوان : هی می‌گه من من ... این منم که فرداشب عروسیمه، می‌فهمی؟ (مستاصل) خدایا اگه خانواده‌ش این روزنامه رو دیده‌باشند؟... سکه یک پول می‌شم.

پیرمرد: (با سوظن) خیابون خلوته؛ فکری‌ام این مارگیره چرا تا حالا نرفته خونه‌ش! یکی نیست بگه آخه مرتیکه حسابی؛ تُو این‌دل تاریکی کسی عینک مشکی می‌زنه؟

جوان : (با خود) سر عقد وقتی عاقد نام خانوادگی داماد رو می‌خونه، زد و بین جمعیت یکی فهمید چی؟ با اون دستپاچگی هم‌که غروب از خونه‌شون اومدم بیرون ... حالا همه یک طرف خودِ اختر هم یک طرف؛ "آی کیو"ش اونقدر بالاست ...

پیرمرد: چی چی‌ش بالاست؟

جوان : (بی‌اعتنا) ضریب هوشی‌ش.

پیرمرد: آها! (مکث، سپس با دلسوزی) پاشو قنبرک نسا. اگه دلواپسته که زودتر برگرد. بابت من هم غمت نباشه، پایان این شب‌سیه روز خداست، چونو فلنگو ببندم که دست احدالناسی بهم نرسه. (جوان به ساعتش نگاه می‌کند. سپس

سراسیمه جیب‌هایش را می‌کاود.) چرا وُرجه وُرجه می‌کنی؟ هو، اسپند روی آتیش، یواش جیبات جر می‌خوره!

جوان : اختر منتظره، بهتره تا شک نکرده بهش اطلاع بدم.

پیرمرد: (سکه‌ای از جیب درآورده و مقابل او می‌گیرد.) پس زودتر. شماره رو که از بری؟ بیست‌وشیش نوزده چهل و پنج.

(جوان سکه را گرفته اما متحیر بر جا می‌ماند.) استخاره می‌کنی؟ برو دیگه. (جوان دور می‌شود.) ببین. (جوان توقف می‌کند.) صد

بارگفتم پول رو تو دهننت نکن! (جوان لبخند شرمگینی زده و دور می‌شود. با آهی بلند) شاقلوس بگیره این توسعه، که به مقام‌معاونت مرکزش یه موبایل مفتکی سهمیه نرسیده! هی ... (اطراف را می‌پاید و به سوی مغازه می‌رود.) حیرونم این نی‌قلیون چه جوری قاب دختره رو دزدیده! (صدای او از تاریکی) ای‌یه‌یه‌یه ... دخترای این دوره زمونه هم یه چیزیشون می‌شه! این هم سلیقه‌ست اینا دارنند؟! (به روشنایی می‌آید در حالی که قفل بزرگی را در دست می‌چرخاند. آه می‌کشد.) هی پسر جان ... کاش نیم مثقال از اون ظریف هوشی و زبلی اختر نصیب تو هم می‌شد.

(صدای پایی می‌آید. پیرمرد قفل را در جیب می‌نهد. پسر بچه از سمتی که جوان رفته، دوان دوان وارد شده و رو در روی پیرمرد می‌ماند. مکث. هر دو نیم دایره‌ای در برابر یکدیگر می‌زنند و پسرک از سمتی دیگر می‌گریزد. پیرمرد مسیر دور شدن او رامی‌نگرد. از پشت سر جوان برگشته است.)

جوان : بابا ...

پیرمرد: جون دل بابا؟

جوان : منظورم این نبود، می‌خواستم بگم اصلاً ... اون شماره رو فراموش کن!

پیرمرد: مٹ اینکه بندِ نافت رو با این یه حرف بریده‌ن، منو فراموش کن اونو فراموش کن! فراموشی جون می‌ده واسه کسی که اون توئه، نه من پیرمرد که حالا این‌ور میله‌هام و از هفت دولت هم آزادم.

جوان : این رو جدی گفتم، براش خواهشی هم نمی‌کنم.

پیرمرد: خيله‌خُب آمیزمقوا! روی چشم، فراموش می‌کنم. آ ... آ، بیست و شیش نوزده چهل و پنج. (با مشت به شقیقه خود می‌کوبد.) دیدی؟ من هم کلیدش رو زدم، دیگه فراموش شد. حالا نمی‌خواهی برگردی؟ من کارای دیگه‌ای هم دارم.

جوان : (اطراف را با نگرانی می‌نگرد.) حالا چی می‌شه؟

پیرمرد: تو برمی‌گردی خونه.

جوان : تو رو می‌گم، تا کی می‌خواهی اینجا بمونی؟

پیرمرد: چطور؟ نکنه به نومزادت گفته‌ی رفته‌م با بابام گل بچینم بعد هم دعوتی می‌آرمش خونه‌تون؟

جوان : طنازی می‌کنی؟! اصلاً اینجا مونده‌ی معطل چی؟

پیرمرد: معطلم این مزقونچی‌ه با اون مزن‌هردمش کاباره رو تخته کنه بره خونه، فرمایش دیگه‌ای نیست؟

جوان : چرا می‌خواهی وانمود کنی خیلی خونسردی؟ معلومه که نیستی. زندگی که هم‌هش لودگی نیست.

پیرمرد: (باتمسخر) بابا چرا فراموشم نمی‌کنی بری؟ (لحن او را تقلید می‌کند.) دینگ دانگ، فیلت هوس هندسون کرده؟ سر راه من فکل زده فلک زده سبز شده‌ی چرا نمی‌کشی کنار؟ (تظاهر به گریه می‌کند.) اهو اهو، اصلاً یه وقت فکر نکنی این منم ... (بشکن می‌زند.) ئی منم؟ نه ئی منم! اگر ئی منم، شاده دلّم شنگه دلّم، تی تیش مامانی به تنم ...

جوان : تو تعادل نداری، دیوانه‌ای، زده به سرت.

پیرمرد: (فریاد می‌زند.) دیوونه‌م کردی. ایناها ... (با حالی دگرگون گرد او می‌چرخد.) یه پیرمرد دیوونه ... یه خُل و چل ... غلوم لجلاجه ... زده به سرش ... زنه قالش گزشت ... پسره ازش بدش می‌آد ... این دیوونه ... این دیوونه فراموش شده ... جوان : بس کن.

پیرمرد: ... زده به سرش ... نابود شده ... فنا شده ... غلام بدبخت ... غلام مفلوک (اشک می‌ریزد.) مرده ... عمریه مرده ... عشقش رفت ... دلش مُرد ... دلش رفت ... دلش مُرد.

جوان : بس کن. بس کن. (بافریاد) بس کن ...

پیرمرد: شاکلید زندگی م گم شد، رفت. رفت و شدم یه مرده! (به زانو درمی‌آید.) یه مرده قاطی زنده‌ها، یه مرده موی دماغ زنده‌ها. جوان : به خودت مسلط باش، اتفاقی نیفتاده.

(سکوت)

پیرمرد: از اینجا برو. (برمی‌خیزد.) با توأم مشدی؛ گفتم اینجا واینسا!

جوان : چکار به من داری!؟

پیرمرد: برو، اینجا نمون.

جوان : تو چی؟

پیرمرد: من چی؟

جوان : تو! تو می‌خواهی چه کنی؟

پیرمرد: خیلی طالبی بدونی، ها؟ نکنه ندونی امشب خوابت آشفته‌ست؟ باشه، حالا که عزوجز می‌کنی می‌گم، بذار برق از کلهت پیره! (قفل را از جیب بیرون می‌آورد.) اینو می‌بینی؟ دیدی؟ یه دزد چه می‌کنه؟ ... دزدی!!

جوان : (بهت زده) نه!؟

پیرمرد: آره!

جوان : نه.

پیرمرد: چرا نه؟ آره، دزدی.

جوان : دزدی؟ کجا؟

پیرمرد: اینجا.

جوان : اینجا!!!؟

پیرمرد: اینجا رو می شناسی؟

جوان : نه ...

پیرمرد: اینجایی که هستیم رو می گم؟

جوان : (اطراف را می نگرد.) نه، نمی دونم.

پیرمرد: خوب حواست رو جفت کن پسر، اینجا خیلی جای مهمیه، اینجا، این مغازه.

جوان : مغازه!؟

پیرمرد: نترس بیا جلو. بیا، ببین، این همون سمساریه ست.

جوان : (باتعجب) کدوم سمساری؟ همون ...!؟

پیرمرد: بله! حالاش رو نبین شیک و پیک و همچی مکش مرگ ماست، اون وقتایه پستوی زپرتی بود پر آت اشغال و زلم زیمبو.

جوان : تو برای تبرئه خودت، همیشه از اون سمسار یک غول خیالی ساخته‌ی، یعنی ساده‌ترین اما سخیف‌ترین شیوه

برای پرده‌پوشی و توجیه نقطه‌ضعف‌های خودت.

پیرمرد: نه آق مهندس، گوش شیطان کر خیلی با کمالات شده‌ی! از خدامه بالاتر از این هم بری، اون قدر که سرت بگیره به

طاق آسمون، ولی از بزرگی به عرش هم برسی؛ باز من باباتم (لاله گوش او را می گیرد.) و اگه بخوای لُغزُ بخونی (گوشش

رامی پیچاند.) فتیله‌ت رو همچی می پیچونم که واسه من نستعلیق حرف نزن.

جوان : (برافروخته خود را از چنگ او خلاص می‌کند.) این چه حرکتیه؟ (مکث. با حالتی کودکانه گوش خود را می‌مالد.) تو مجرمی، هر مجرمی هم طبیعتاً از شاکیش کینه داره.

پیرمرد: مجرم؟ واسه کدوم جرم؟ یه نصفه کلید تو قفل مغازه‌ش شیکسته بود. جُرم من فقط این بود که واسه اون قفل یه کلید نوساخته بودم.

جوان : با یک کلید یدکی. ماه بعد که از سمساری دزدی شده بود قفل سالم سالم بوده.

پیرمرد: دروغه. کدوم ننه قمری گفته تو هم پای عَلمش سینه می‌زنی؟ دِ همین رو نتونستم تو دادگاه ثابت کنم. حبس اول؛ حکم یوم‌الادا. جور هشت ماه حبس رو کشیدم تا مبلغ جور شد، یه خروار بدهی هم موند بیخ ریشم.

جوان : گیریم دفعه اول هیچی؛ اما بار دوم؟

پیرمرد: من خلافی کردم که پیش پیش تقاضش رو داده بودم. (جوان پوزخند می‌زند. پیرمرد تهدیدکنان به گوش خود اشاره می‌کند.) مَث اینکه باز گوش نمی‌کنی ها ...

جوان : (با ترسی کودکانه عقب می‌رود.) نه نه گوش می‌کنم ... اما باور نمی‌کنم. کسی دیگه هم باور نکرد؛ حتی مادر بزرگ. پیرمرد: ننهم چرا؛ باور می‌کرد. از جمله خودش هم واسه خرید حبسم فرش زیر پاش رو فروخت.

جوان : (با پوزخند) طفلی پیرزن، از سرشکستگی کمرش شکست. آخر عمری هم زمینگیر شد افتاد گوشه خونه. اون اواخر اخترمی‌اومد پرستاریش می‌کرد. روزی هم که تو دامن اختر جون داده بود نشنیدم اسمی از تو برده باشه.

پیرمرد: (پس از مکثی، با حسرت) ننه خدایا مرزم می‌گفت سمساره‌رو بی خیال شو، بسپرش دست خدا.

جوان : بد می‌گفت؟ به خاطر زندگیمون این رو ازت می‌خواست.

پیرمرد: زندگی مون؟! تو اون هشت ماه هست و نیستمون شده بود گرویی پیش همین دیوِث. گفتم صنم آخه از اون قرمساق چرا؟ گفت خودش می‌آد سراغم، می‌گه شوهرت به خاطر شکایت من افتاده حبس ...

جوان : لابد قصد ثواب داشته.

پیرمرد: چرا حرفِ یا مُفت می‌زنی؟ از هیچی خبر نداری جلوس کرده‌ی اون بالا قُدُّدِ الکی می‌کنی. (بادهن کجی) ثواب! (باحالتی تهدیدآمیز سوی او می‌آید.) پس چرا اثاثها رو پس نمی‌داد؟

جوان : (ناخودآگاه گوشش را با دست می‌پوشاند.) خُب به من چه؟ مادر بزرگ بود می‌گفت بابات دزد نبود اما برای ثابت کردنش راه ناثوابی رفت. (دستش را پایین می‌آورد.)

(پیرمرد دوباره لاله گوش او را می‌گیرد. جوان ابتدا واکنش نشان می‌دهد. اما پیرمرد دست به لب برده و به نشانه مهر بر آن بوسه می‌زند.)

پیرمرد: خیلی‌ها می‌گفتند غلام؛ دستی رو که نمی‌شه برید باس بوسید. چه کنم؟ این یه حرف هیچ وقت تُو کت من نرفت ...
توبگو خان، اگه یکی بیاد از این‌ور دست و پات رو بذاره تُو پوست گردو؛ از اون‌ور بره سراغ زن و بچه‌ت، فندق بذاره تُو مشت بچه و برکه رضایت‌نومه رو جلو مادره تاب بده ... تازه، اگه بو ببری این گربه رقصونی‌ها همچی بی طمع بی طمع هم نیست؟
جوان : (با پوزخند) به نظر می‌آد این چند سال بند به بند گشته‌ی بندهایی هم به داستانت اضافه کرده‌ی! (می‌خندد) هه، فندق!! حرفهایی می‌زنه که توی قوطی هیچ عطاری نیست.

پیرمرد: نره خر یاردانقلی؛ می‌گم همه چی گرو رفته بود، حتی همین لباس! اومد ملاقات؛ گفتم غمت نباشه صنم پام برسه بیرون همه رو از گرو درمی‌آرم. گفت همه چی فدای سرت غلام، فقط لباس!
جوان : (با خود) این قضیه، حقیقت باشه یا افسانه‌سرایی بهرحال ...

پیرمرد: از حبس که دراومدم تو تازه روی پاهات تاتی‌تاتی می‌کردی. مادرت گفت غلام دست بگیر به کاسه زانوت و کمر راست کن! از نو چسبیدم به کار، ولی کدوم کار؟ دکون ده تا مشتری پا به میخ داشت شد پنج تا، شد چهارتا، شد دوتا، غروب صنار ته دخیل نبود. (جوان حرکتی می‌کند.) نه، محض خاطر پول نبود! (ساک را برداشته و گوشه لباس را از آن بیرون می‌کشد.) به خاطر این بود، به خاطر پیرهن پاکی که نمی‌باس تُو چنگ اون ابلیس لکه‌دار می‌شد.

جوان : بفرما مملکت محکمه و قانون نداشت!!

پیرمرد: از نظر قانون یه لباس که ارزشی نداشت. صد بار اومدم پیش خود نسناسش. گفتم لباس؛ از مغازه بیرونم کرد. گفتم لباس؛ گفت تو دزدی. گفتم بی‌ناموس لباس؛ گفت داده‌م کرایه. یه شب دیگه به اینجام رسید. برگشتم دکون ... خرت‌وپرت‌ها رو که گشتم نصفه کلید قفل سمساری رو پیدا کردم.

جوان : و مرتکب عملی شدی همه یقین کنن دفعه اول هم زیر سر خودت بوده ...

پیرمرد: کرکره رو که کشیدم بالا دو تا آژان مٹ آجل معلق رسیدند و خِرکشم کردند انداختنم کنج همین دیوار.

جوان : (به نقطه‌ای خیره شده) با همه ناتوییت یک نکته رو نفهمیده‌ی، مثل روز روشنه کی از قبل مامورها رو در جریان گذاشته...

پیرمرد: تو حبس دوم یه بار بیشتر نیومد ملاقات. گفتم صنم عفو کن. فقط نیگام کرد، یه فکری تو نی نیگاش بود. بعد راهش رو کشید و رفت. از غصه حبس تو حبس شدم. وقتی دراومدم رفته بود، تو رو سپرده بود دست ننه م و رفته بود. کجا؟ هیشکی نمی دونست.

(مکت. ناگهان جوان به خود می آید.)

جوان : اینجا نمون بابا! خواهش می کنم. فوراً از اینجا برو! ببین، بسه دیگه، به اندازه کافی تلافی ت رو سر سمساره درآورده‌ی.

پیرمرد: چهاربار. دو بار اینجا دو بار هم از گالری‌های آنتیکش تو اون عمارت‌های اعیونی بالاشهر!

جوان : بابا، تمنا می کنم ... (با نگرانی اطراف را می پاید.) بیا برو از اینجا ...

پیرمرد: بخت و اقبال هر روز به آدم رو نمی کنه، خیلی سال باید بگذره تا نوروز به شنبه بیفته.

جوان : (با پرخاش) که انتقام کور و بی منطق بگیری؟

پیرمرد: (با لبخند) که آق مهندس توسعه چشاش باز بشه! سابق بر این واسه لباس بود که دست آخر تو یکی از

گالری‌های عتیقه‌فروشیش پیداش کردم، خیال کن حالا به تقاص خود صاب لباس. (با حرکتی غلوا میز به سوی مغازه می رود.)

جوان : بابا نه، این راهش نیست ... التماس می کنم بیا برو ... حق با توئه؛ اما این کار رو نکن. (می کوشد مانع او شود.)

گلاویز می شوند. جوان مستاصل به زانو می افتد. دیوانه‌ای، پس دیوانگی کن! زود باش! بعد این منم که باید داغ ننگش رو

به پیشونی بزنی، منم که باید لکه حقارتش رو پنهان کنم، منم که هر جا اسم پدر می آد باید تنم بلرزه باید حرف روبرگردونم،

کوچه غلط بدم. که چی؟ که تبدیل بشم به یک موجود خودخور و تو خالی، که مجبوره دروغ بگه، تظاهر کنه و توجیه بتراشه. چرا؟

چون نمی خوام ... نمی خوام ... (با فریاد) نمی خوام آینده‌م به گذشته‌تو مربوط باشه، نمی خوام ... نمی خوام ...

(ناگهان محوطه با نورافکنی قوی و چراغ‌های گردان رنگی روشن می شود. پیرمرد هراسان هر سو را می نگرد. صدایی از

بلندگوی دستی هشدار می دهد.)

صدا: ایست ... جُم نخور غلام! باز گیر افتادی. دستهایت رو بذار روی سرت و بیا بیرون.

پیرمرد: (بر زمین می‌نشیند.) از کجا فهمیدند؟! (به سرعت روزنامه را از جیب در آورده و لوله می‌کند، بعد با فندکی سر روزنامه را آتش می‌زند.) نیاین جلو! با شمام! پسر تو بخواب روی زمین. (با فریاد) پا از پا بردارین پاساژ رو به آتیش می‌کشم. تومغازه بنزین پاچیده‌م، بیاین جلو زار و زندگی این مرتیکه زالو رو نیست و نابود می‌کنم.

جوان : نه ... بابا ...

صدا: لجاجت نکن غلوم لجلاج! تسلیم بشی تخفیف قایل می‌شن. خدا بخواد چند وقت بعد هم مشمول عفو می‌شی ...

پیرمرد: (با فریاد) عفو کدومه؟ من حق زندگی‌م رو می‌خوام؛ حقی که یه گردن کلفت پامال کرده ... جلو نیاین.

جوان : بابا تو رو به جان مادر، به جان صنم.

پیرمرد: (پس از مکثی آتش را خاموش می‌کند.) نه، جلو نیاین. تصدق سر این بچه آتیش نزدم، ولی به یه شرط می‌آیم بیرون،

اون کوره؛ همون آدم‌فروشی که خبرتون کرد، بگید رو نشون بده.

جوان : دنبال کی می‌گردی؟

پیرمرد: دستش تو کاسه اون مرتیکه دم کلفته‌ست، فنچ‌شه، شایدم بیای مغازه‌شه ...

جوان : بابا ...

پیرمرد: (زیر لب) چنوش کنم بره سر قبر اربابش نقاره بزنه. (با فریاد) کجاست اون کورباطن؟

جوان : (با فریاد) بابا ... (سکوت) کسی که تو رو لو داده کور نیست!

(سکوت و مکث. پیرمرد با شگفتی به او خیره شده، ناگهان با حالتی جنون‌آمیز فندک را روشن می‌کند.)

جوان : نه ...

صدا: ایست ... خاموش کن ... دست نگهدار ...

پیرمرد: آتیش می‌زنم.

(پیرمرد با حرکتی آشکار فندک را به شبکه‌های کرکره نزدیک می‌کند. صدای غرش موتور کامیونی که می‌گذرد به گوش

می‌رسد. دهان جوان به فریادی که شنیده نمی‌شود گشوده شده ... پیرمرد در اوج زوزه کامیون با صدای محو گلوله‌ای به کرکره

کوبیده می‌شود. کامیون دور می‌شود. دو مامور سر می‌رسند، یکی فندک را از دست پیرمرد می‌قاپد و دیگری با دستبند میچ او را

به شبکه‌های مرتفع کرکره می‌بندد. اثر و نشانه‌ای از خون و جراحت مشهود نیست.)

جوان : (هاج و واج به اطراف می‌نگرد.) چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟

مامور اول: (به جوان) زخمش عمیق نیست. (با اشاره به بیرون می‌فهماند که اوضاع عادی است.)

پیرمرد: اروای عمه‌ت، اینقدر عمیقه که تا ته سوزونده‌تم!

مامور دوم: (او را بازرسی بدنی کرده و قفل را می‌یابد.) این چیه؟ (قفل را به مامور اول می‌دهد.)

پیرمرد: قوز روی قوز ما نذارید ها، قفل و کلون مغازه دست نخورده.

مامور اول: (پس از واریسی قفل، به مامور دو) نیگا ... سوراخ قفل رو کور کرده!

پیرمرد: می‌خواستم بزنم روی قفل مغازه‌ش ... محض محکم‌کاری!

مامور اول: محض مردم‌آزاری!

مامور دوم: بگو محکوم‌کاری. (قفل مغازه را سرکشی کرده و بازمی‌آید.) ترقی معکوس کرده‌ی؛ این بار کرکره مغازه‌ها رو

دوقفله می‌کنی!؟

پیرمرد: آخه دودره کردن رو ترک کرده‌م!... بینم شما دو تا نکیر و منکرید!؟

مامور اول: معلومه پیرمرد. این هم پرسیدن داشت؟

مامور دوم: اون دنیا هم زیاد ور می‌زدی، هی خواستی ته و توی همه چی رو درآری، لااقل این دنیا سرت تو کار خودت باشه!

پیرمرد: قبول. فقط جون من اگه فرشته‌اید؛ آقایی کنید به این بچه نگید من مرده‌م، هول می‌کنه!

جوان : (هاج و واج به ماموران) اینجا ... اینجا که بنزینی وجود نداره.

(مامور اول بی‌اعتنا ساک را واریسی می‌کند، چون چیز مشکوکی نمی‌یابد رها می‌کند. هر دو مامور دورتر می‌ایستند.)

پیرمرد: (به ساک اشاره می‌کند. جوان گیج و لرزان ساک را برداشته به او می‌دهد.) آمیزمعاون؛ نمی‌دونستم یه نصف توسعه‌ت هم

زیرزمینه.

جوان : کاش زمین دهن باز کنه و منو ... (پیرمرد به نشانه سکوت، انگشت بر لب او می‌گذارد.)

پیرمرد: شنفتم تقاضا داده‌ی سجلت عوض بشه؟ قراره فامیلی‌ت کیوان چی چی بشه؟

(مکت کوتاه)

جوان : سرفراز.

پیرمرد: اهم، قشنگه ... قشنگه.

جوان: (مسخ شده) این وهمه، کابوسه! تمام ماجرای امشب دروغه ... یک دروغ خیالی ...

پیرمرد: پس دروغ رو نباس زیاد کش داد ... خیال کن اختر همه چی رو می‌دونه، خیال کن ننه دم مردن قضیه رو بهش

گفته، خیال کن یه روز مونده به عید، روز سی‌ام اسفند، وقتی کنج لونه تاریکم نشسته‌م و ... چشم انتظار احدی هم نیستم، بگن

ملاقات کابینی داری. برم بینم یه دختر خانوم مٹ پنجه آفتاب نشسته اون‌ور شیشه ...

جوان: (با بهت) اختر ...!؟

پیرمرد: بعد گوشه رو برداره بگه آقا غلام، من هم اگه بینم کسی به طمع من پایچ کیوان می‌شه، پام رو از زندگیش

می‌کشم کنار. می‌رم. عین کاری که صنم به خاطر تو کرد. گیرم ظاهرش این باشه ول کرده‌م رفته‌م سراغ یه زندگی راحت!

هرچند... من یکی اگه برم؛ به گل خودم رو گم و گور می‌کنم ...

جوان: (بغض آلود) لاف می‌زنی، باور نمی‌کنم ...

پیرمرد: بعد شماره مستقیم دفتر معاونت مرکز رو بده، بگه دلم می‌خواد ... کیوان شخصاً شما رو عروسیمون دعوت کنه.

جوان: (به پیشانی خود می‌کوبد.) وای ... بر من نادان ... وای ...

پیرمرد: قفل و کلون نادونی هم ... تکمه‌ش اینجاست. (دست جوان را که بر پیشانی نهاده نوازش می‌کند.) یه قفل و کلون کهنه،

که یه روز بخت می‌زنه و (روی دست او تلنگر می‌زند.) کلیدش زده می‌شه. اون روز؛ روز داناییه، روز زفاف دانایی و آگاهی

پسرجون ... و کم از صبح پادشاهی نیست. مٹ روز آگاهی خود من؛ سی اسفند پارسال! (لباس را از ساک بیرون آورده و در آغوش

می‌کشد.) نازشستت صنم، اونی که فهمید عروست بود، می‌دونستی به کی هدیه بدیش! (گوشه لباس رامی‌بوسد و آن را در دست

جوان می‌گذارد.) مبارکای صاحبش.

(صدای آژیری از دور نزدیک می‌شود. ماموران نزدیک شده، یکی دستبند را از کرکره باز کرده و به میچ خود می‌بندد.)

پیرمرد: آدم رو با دستبند که نمی‌برن بهشت!؟

مامور اول: اول باید چهار تا جواب پس بدی صورت مجلس بشه، بعد بهشت و جهنمش معلوم می‌شه!

پیرمرد: دِ نداشتید قفل روی قفل بزئم؛ ثواب بیشتر ببرم ...

مامور دوم: جایی که قفل می‌زنن و دخیل می‌بندن جایی دیگه‌ست عمو، امامزاده رو عوضی اومده‌ی.

پیرمرد: خُب تُو صورت مجلس یه قلم بینویسین مشارالیه سوراخ دعا رو گم کرده بود.

ماموراول: حتماً! می نویسیم با فندق هم تُو تاریکی دنبالش می گشت ...!

پیرمرد: چپق ... بینویسین چپق چاق می کرد!

ماموردوم: البته چپق مردم رو، محض محکم کاری ...

پیرمرد: ای بابا، یه وقت دیدی سر قبری گریه کرده ایم که مُرده توش نبوده!

(در حالی که هرسه می خندند، به راه می افتند. پس از چند گام ناگهان پیرمرد سکندری خورده و تعادل خود را از دست می دهد.)

ماموراول: از حال رفت. (زیر بغل او را می گیرد.) این که طوریش نبود ...

ماموردوم: راستی راستی رفت تُو حال!

(او را گوشه دیوار بر زمین می خوابانند. دستبند را از مچش باز می کنند. سکوت. نورافکن ها خاموش می شوند. هر دو مامور

در تاریکی ناپدید شده اند. اکنون فقط نور قرمز گردانی می تابد. جوان گنگ و بهت زده جلو آمده، لباس سفید را روی

پیرمردمی گسترد و مسخ شده، غنچه گل را از جیب درآورده و روی پیکر پدر پرپر می کند. صدای قره نی. نوازنده کورمال و

عصا زنان عبور می کند، دیگر عینکی به چشم ندارد و قره نی به دست، با تصنیفی که می خواند، به سمت در خروجی سالن رهسپار

می شود.)

نوازنده:

جدا از رویت ای ماه دل افروز نه روز از شو شناسم نه شو از روز

وصالت گر مرا گردد میسر بود هر روز من چون عید نوروز

(نابینا خارج می شود. جوان، حیران و نامتعادل جلو صحنه آمده و در پرتو نور قرمز گردان به روبرو خیره می شود.)

جوان: این خوابه، خواب. ولی صبح که بیدار بشم سعی می کنم، نه، قول می دم، قول می دم هرگز فراموشم نشه چنین

خوابی دیده ام.

(به زانو درآمده و از حمله ای عصبی به سرفه می افتد. نور محو می شود و ترنم قره نی، همچنان از سالن انتظار به گوش می رسد

(...)